

و منجمد ساختن، بالاخره بی نهایت محکم خود را به چیزی بستن، در اثر نفرت و کینه نسبت به حرکت پدید می آید. صنعت و علم و مدنیت و فرهنگ و دین و هنر چیزی جز این دشمنی با حرکت نبوده است. بعد از هزاره ها ثابت سازی و منجمد سازی و بستگی مطلق حالا می خواهد از دشمنی نسبت به حرکت دست بکشد. ما اگر در بزرگترین شاهکارهای انسانی بنگریم، همیشه این تلاش بر ضد حرکت را در کار خواهیم دید. نخستین نفرت ما، نفرت علیه حرکت بوده است. شاید علیه عشق آگاه بودانه برای حرکت، در نا آگاه بود خود نیز هنوز کینه و نفرت ریشه دار ما نسبت به حرکت باقیست.

احتیاج به اسلحه ای دیگر

غلبه و پیروزی در مبارزه، احتیاج به قدرت بیشتر ندارد بلکه احتیاج به اسلحه دیگر دارد. اسلحه ای را بایستی بکار برد که دشمن نمی شناسد. معمولاً قدرت، شامل همان اسلحه های شناخته شده و روش کار برد آنست. یک فکر تازه معمولاً علیه قدرتهای موجود پیروزی می شود چون نه تنها اسلحه ای دیگر است، بلکه چون هنوز به عنوان اسلحه، دیده نمی شود. قدرت یک فکر تازه در این است که هنوز مقتدر نمی داند که آن فکر، اسلحه ای دیگر است. قدرتهای اجتماعی و تاریخی را با اسلحه های موجود و شناخته شده نمی توان متزلزل ساخت و محکوم کرد یا از بین برد. با بزرگترین قدرتها بایستی با اسلحه هایی که آنها دارند و می شناسند، روبرو شد. در چنین موقعی احتیاج به فکریست که هنوز قدرتمند آنرا بعنوان اسلحه نمی شناسد.

تواضع، ریاکاری است

تواضعی که انسان را حقیر و بنده سازد، بر ضد انسانست. تکبری که برای پوشانیدن و تار یک ساختن حقارت است، انسان را بزرگ نمی سازد بلکه کوچک نگاه می دارد. انسان فقط در تکبر، یاد می گیرد که چگونه در بزرگ نمایاندن خود، همانقدر کوچک بماند که بود. تواضعی که تاکتیک برای کوچکتر نمایاندن خود است، یکنوع دروغگویی و ریاکاریست. انسان، بایستی به همان بزرگی که هست، خود را بنماید.

من میخواهم بزرگی خود را بشناسم

من هر چه بزرگ شوم در مقابل خدا هیچ میمانم. چنین خدائی برای من هیچ ارزشی

ندارد. من می‌خواهم معیاری داشته باشم که بزرگ شدن خود را درست احساس کنم. نه معیاری که علیرغم بزرگ شدنم، همیشه هیچ بمانم. و نه معیاری که با کوچکترین رشد، احساس بی‌نهایتی از بزرگ شدن به من بدهد. تواضع در مقابل خدائی که بزرگی من همیشه در برابرش هیچ است، ارزشی ندارد. و بزرگی خدائی که در مقابلش من هیچم، بزرگی نیست چون با هیچ نمی‌توان بزرگی را سنجید. خداوند برای هیچ، بزرگ نیست.

چرا انسان بزرگترین ارزش را دارد

انسان، با ارزش است چون بخود ارزش می‌دهد. و بخود ارزش می‌دهد زیرا سازنده ارزش است. و چون ارزشی را که می‌سازد میتواند به خود بدهد، بزرگترین ارزشهایی که خود می‌سازد به خود میدهد. آنکس که بزرگترین ارزش را می‌تواند بسازد، بزرگترین ارزش را دارد.

بیش از اندازه ای که از خود گرفته

انسان، خود را با خود اندازه می‌گیرد و همیشه خودش را بیش از اندازه می‌گیرد. انسان به اندازه ای که از خود گرفته نیست. از این رو بیش از آن ارزشی دارد که به خود (و اعمال و افکار خود) داده است. انسان معیار نیست که از معیارش بیشتر است. انسان، دنیا را به اندازه خود می‌سازد، اما هیچگاه خودش نمی‌تواند به اندازه خودش بماند. انسان دنیا را با خودش اندازه می‌گیرد. یعنی با خودش، ارزش بدنی می‌دهد. انسان در اندازه‌گیری دنیا (شناختن دنیا)، ارزش خودش را می‌شناسد. کسی که خودش ارزش ندارد، دنیایش هم بی ارزش است. آنکه دنیا برایش ارزش ندارد، خودش ارزشی ندارد که به دنیا بدهد. خودش، معیاری ارزش‌شده بصیغه شناختن همیشه ارزش دهی است.

فرد مستقل و عضو جامعه

هر تصویر یا مفهومی، همانطور که می‌تواند حقوق و ارزشهایی برای انسان ایجاد کند، همانطور نیز می‌تواند حقوق یا ارزشهایی را از انسان حذف کند. مثلا انسان به عنوان عضو اجتماع از اجتماع، یک موجود مستقل و واقعی می‌سازد، درحالی‌که از انسان، یک موجود غیر مستقل که فقط درآمد بودن، درجه بودن، هست و به عنوان یک قسمت، یک نقش، یک قسمت از کار و... ارزش دارد و ممانا پیدا می‌کنند. این تصویر از اجتماع به عنوان یک هیکل که منظورش تائید همبستگی

انسانهاست، در مفهوم همبستگی، انسان هارا منتفی می سازد. برضد این تصویر و تاثیرات ذهنی این تصویر است که مفهوم فرد مستقل در مقابل جامعه بعنوان یک واحد ساختگی ذهنی در مقابل حکومت به عنوان یک واقعیتی غیر ضروری و یا واقعیتی که فقط ضرورت موقتی دارد و میتوان در پایان آنرا منتفی ساخت، به وجود می آید. مفهوم فرد مستقل، تصویر نیست که بایستی تاثیرات مضر تصویر دیگر را که فرد به عنوان عضو هیکل واحد جامعه باشد، تعادل ببخشد.

آنچه را برای خود می خواهی

میگویند آنچه را برای خود میخواهی برای دیگران نیز بخواه. شاید بهتر باشد بگویند چیزی را برای خود بخواه که دیگری هم بتواند برای خود بخواهد. چون آنچه را برای خود میخواهی و بخود حق میدهی که همانرا برای دیگران بخواهی، سبب میشود که خواست خود و خیر خود را به دیگری تحمیل کنی بدون آنکه بدانی که آیا دیگری هم همانرا میخواهد و همانرا خیر خود میدانند. ما آنچه را برای خود میخواهیم ولو عالیترین و بهترین و سودمندترین چیزها باشد بما حقانیت آنرا نمی دهد که برای دیگران نیز بخواهیم.

چرا انسان اینقدر منفعت جواست؟

میگویند انسان اینقدر منفعت می جوید که خود آگاهی دارد. برای اینکه او منفعت خود را کمتر بجوید بایستی از خود آگاهی به خودش کاست. پس انسان وقتی اوج آگاهی خود از خود را دارد، باید به حد اعلام منفعت خود را بجوید. ولی اوج آگاهی خود را از خود، علت کافی برای منفعت جویی شدید نیست.

آگاهی از ضعف و نقص و فقر و فقر خود است که انسان را منفعت جومی سازد. بایستی کاری کرد که تنها ضعف و نقص و فقر و فقر ما در کانون آگاهی ما قرار نگیرد. در هستی، آنقدر قدرت و کمال و ثروت و بزرگی هست که می تواند بهمان اندازه در کانون آگاهی ما قرار گیرد. اگرما قدرتها و کمالها و ثروتها و بزرگی های خود را نیز در کنار ضعف ها و نقص ها و فقرها و فقرهای خود بشناسیم، آنقدر منفعت جونیخواهیم بود. منفعت جویی ما در اثر آنست که ما ضعف و نقص و فقر و فقر خود را بیشتر از قدرت و کمال و ثروت و بزرگی خود می شناسیم و از ضعف و نقص و فقر و فقر خود بیشتر رنج میبریم تا از قدرت و کمال و ثروت و عظمت خود شادی و نشاط داشته باشیم. اخلاق و دین، با تأیید دائمی ضعف و نقص و فقر و فقر ما، ما را به سوی منفعت جویی شدید رانده اند.

احترام به خود متضاد با صمیمیت با خود است

کسی که می خواهد به انسان احترام بگذارد، در آغاز به خود احترام می گذارد. با احترام به خود، احترام به انسان شروع می شود. معمولاً نزدیکی و صمیمیت با خود باعث نفی احترام از خود میشود. انسان با خودش، خودمانی میشود. خودش، دیگر احتیاج به احترام به خود ندارد. انسان بایستی از خودش فاصله داشته باشد تا به او احترام بگذارد. ولی ما نمی توانیم همیشه دور از خود باشیم و با خودمان، بسیار خودمانی هستیم. با کسی صمیمی می شویم که فاقد احترام باشد. بایستی آموخت که چگونه با شخص محترم (آنچه محترم است) نزدیک و صمیمی بود بدون آنکه از احترامش بکاهد. احترام به خود، بایستی با نزدیکی و صمیمیت با خود هماهنگ و سازگار باشد. کسی که نتواند در نزدیکی و صمیمیت با خود، احترام به خود هم داشته باشد، خودش برای خودش هیچ احترامی نخواهد داشت.

مجازات اعمال نیک!

وقتی ما کار خوب دیگری را تحسین نمی کنیم، او را مجازات می کنیم. دریغ داشتن پاداشی که بایستی از اجتماع برای عمل نیک پرداخته شود، دزدیدن پاداشی است که حق او است. عمل خوبی که جامعه تحسین نمی کند، مجازات می کند. نیکوکار، عملش را به عنوان جرم و جنایت تلقی می کند. نکردن کار نیک، او را از مجازات نجات خواهد داد. آنچه به جامعه صدمه فوق العاده می زد، سهل انگاری یا تغافل از مجازات جرم ها نیست بلکه مجازات اعمال نیک است.

مالک خود شدن، مشکل است

انسان به سهولت نمی تواند مالک خودش بشود. ما نمی توانیم اعمال و افکار و احساسات عالی خود را تصرف کنیم و به عنوان ملک خود حساب کنیم. همیشه اعمال و افکار و احساسات عالی خود را به کس دیگر یا جامعه یا خدایم دهیم. مالکیت از خود و تصرف خود را بایستی از تملک بزرگترین اعمال و افکار و احساسات خود شروع کرد. انسان منهای اعمال و احساسات و افکار بزرگ خود، دیگر ارزش تصرف و مالکیت ندارد. اعمال و احساسات و افکار بزرگ انسان، مال انسان است. کسیکه خود را حقیر و ضعیف و ناقص

احساس می کند، کسی است که اعمال و احساسات و افکار بزرگ و نیرومند او را از او دزدیده اند و از اموال خود هیچ خبری ندارد. شاید انسان چون بسختی میتواند احساسات و افکار و اعمال بزرگ خود را تملک کند، آن را به دیگری (به خدا، به خود آسمان، به قهرمانان و...) نسبت می داده است. انسان، مالک خود نیست. انسان، می تواند با کار و زحمت ملک خود را تصرف کند و چه بسا انسانها که مالکیت خود را از خود، بدیهی و مسلم انگاشته اند و در این اثناء، دیگری آنرا تصرف کرده است و او هنوز نمی داند.

جامعه موهومی

جامعه بعنوان وحدت یک موهوم است. یک جامعه یکدست وجود ندارد. و چون این وحدت موهوم است، نیرومند تر از واقعیت می باشد. فرد، یک واقعیت است و به عنوان واقعیت، ضعیف تر از یک جامعه است. فقط وقتی مفهوم فرد، شکل یک موهوم بخود می گیرد، آن موقع همان قدرت موهومی یک جامعه را پیدا می کند یا با ارزش تر از جامعه می شود. در مفهوم، فرد علیرغم مفهوم یک جامعه، بیشتر موهوم است تا واقعیت.

انسان، حیوان اجتماعی نیست

برای اینکه از انسان، یک فرد ساخت همانقدر که کوشش و تلاش لازم است که از او اجتماع را ساخت (او را به جامعه همبستگی داد). انسان می تواند هم اجتماعی بشود و هم فرد بشود. انسان نه حیوان اجتماعی است نه حیوان منفرد. و فرد شدن و اجتماعی شدن انسان، از انسان دو وجود جدا از هم نمی سازد. انسان، برعکس تعریف ارسطو، یک حیوان اجتماعی نیست. دهه ها زحمت و تلاش لازم دارد تا یک انسان، اجتماعی بشود همانطور که پیش از آن زمان و حوصله و کوشش لازم دارد تا از انسان، یک فرد ساخته بشود.

هماهنگ ساختن دنیاها

همانقدر دنیا وجود دارد که انسان وجود دارد. مسئله توافق دادن انسانها با هم، مسئله توافق دادن این دنیاها با هم است. اگر هر انسانی، دنیایی نمی آفرید توافق آنها با هم آسان بود.

روح و اراده یک جامعه

یک فرد، روح و احساس اراده و آگاهبود دارد. بکار بردن این اصطلاحات برای جامعه یا ملت یا گروه، به آنها وحدت موهومی یا شخصیت موهومی می دهد. این کلمات مارا درماهیت و موجودیت جامعه و ملت و گروه به اشتباه می اندازد.

نسبت دادن اراده به جامعه سبب می شود که ما به پنداریم که جامعه مانند فرد، اراده می کند. نسبت دادن روح به ملت سبب می شود که ما به پنداریم که ملت همانند فرد، روح دارد و حس میکند. این موجودیت موهومی جامعه یا ملت، در اثر تشبیه جامعه به فرد ایجاد شده است و در اذهان ریشه دوانیده است. از جامعه به عنوان یک وجود واقعی برداشت و احساس می کنیم. این موهوم، از واقعیت هم مسلم تر و بدیهی تر انگاشته می شود. به همان ترتیب مفهوم طبقه، به عنوان آگاهبود یک طبقه، یک موهوم بسیار موثر ولی نادرست و ناهقیقی عصر حاضر است ولی این موهوم ملت جزو واقعیات سیاسی شده اند.

موهومات مقتدر

وقتی چند فرد، افکار یا احساسات مشابه یا مساوی دارند، این نتیجه را نمی توان گرفت که آنها یک روح دارند و یا یک آگاهبود یا یک اراده دارند. ولی در اثر این مشتبه سازی، به غلط استنباط می شود که یک ملت، چون اکثریت افرادش افکار یا احساسات مساوی باهم دارند پس یک اراده ملی دارند یا چون اکثریت یک طبقه افکار یا منافع مشابه مساوی دارند، پس طبقه یک آگاهبود دارد. هزار واحد مساوی، باهم یک وحدت نمیسازند. و چون سلولهای بدن انسان باهم مساوی هستند یا یک عمل انجام می دهند، وحدت هیکل انسان را فراهم نمی آورند. درست تفاوت آنها سبب پیدایش وحدت بدن می شود.

تساوی هزار فرد در یک تصمیم گیری، ایجاد یک اراده را نمی کند. چون این هزار فرد بایستی در همه وقت و همه شرایط، همیشه یک نوع تصمیم بگیرند؛ و همه این تصمیم گیریها یک هم آهنگی ضروری و پاره نشدنی باهم داشته باشند، تا بتوان نام اراده به آنها داد. آیا همه اجزاء بدن انسان بطور مساوی در تصمیم گیری شرکت میکنند یا قسمت خاصی از بدن اراده می نماید و بقیه هیچ گونه مشارکتی در آن تصمیم گیری ندارند ولی در اجرای آن تصمیم همکاری می کنند؟ پس وجود یک اراده با تساوی صدها هزار اراده اجزاء چیزهای مختلفی هستند. همانقدر که یک اراده ملی صرفاً موهومی است، همانقدر هم آگاهبود طبقاتی موهوم محض است و همانقدر هم وحدت یک امت دروغ محض است. وحدت کلمه، ایجاد

وحدت است رانمی کنند. اعتقادهای مساوی به یک کلمه یا یک کتاب یا یک اصل، از همه معتقدین یک وحدت، یا یک وجود واحد نمی سازد. این موهومات، تأثیرات شگفت انگیز خود را در تاریخ داشته است و خواهد داشت و قدرت این موهومات همیشه از حقیقت بیشتر بوده است. موهومات مقتدر، همیشه جاذبترین حقایق بوده اند.

حقیقت، نور نیست

اگر حقیقت نور باشد، هر کس که بیناست بایستی آنرا به سهولت و بلاواسطه دریابد و بشناسد. و چون همه آنرا به دشواری درمی یابند و بسختی آنرا می بینند، پس همه کورند. با این تشبیه حقیقت به نور، هر کس با ایمان به حقیقتی که خودش دریافته، همه مردم را به غیر از خود، جاهل و ظالم می سازد: چون یا مردم که بلافاصله حقیقت او را تصدیق نمی کنند کور و جاهلند یا اینکه در واقع می بینند و به عمد و قصد آنرا نادیده می گیرند و بر ضد حقیقت، عمل می کنند یا بر ضد حقیقت برمی خیزند و بدین سان متجاوز و ستمکارند. همه کسانی که حقیقت را به نور تشبیه می کنند، مخالفین خود را یا جاهل و یا ظالم می شمارند. ولی حقیقت، نور نیست. حقیقت، می تواند بسیار تاریک باشد. حقیقت را همانقدر که می توان به نور تشبیه کرد، می توان به ظلمت تشبیه کرد و حتی می توان به چیزی میان نور و ظلمت (سایه روشن) تشبیه کرد. و همه این تشبیهات، درباره روش و راه معرفت حقیقت چیزی نمی گویند. اما نور بودن حقیقت تشبیهی است که راه معرفت حقیقت را می خواهد مشخص می سازد.

ما نور هستیم یا حقیقت نور است؟

حقیقت اگر نور باشد، نبایستی آنرا جست. ولی هر حقیقتی جستی است و جستن تلاشی است که به حقیقت نور می افکند. دیدن عمیقترین حقیقت ها احتیاج به شدیدترین نوری دارد که مابه آن می اندازیم. ما بایستی سرچشمه نور قویتر بشویم تا حقیقت را ببینیم. این مانعیم که نوریم و بایستی نورانی تر بشویم. این تشبیه نیز همانند تشبیه حقیقت به نور، گمراه کننده است. حقیقتی که برق آسا (یعنی سریع در حرکت) باشد، با نور خود مانیز دیده نخواهد شد، و لو نوری بسیار قوی باشد.

چگونه حقیقت جنایتکار می شود

نور ساختن حقیقت، سبب بزرگترین جنایات در تاریخ انسان شده است. نور حقیقت سبب ظلمت در تاریخ بشریت شده است. حقیقت بنام نور، قدرت معرفت انسان را تحقیر می کند.

ما حقیقت را نور ساخته ایم

انسانی که میتواند حقیقت را تاریک سازد (از نور حقیقت بکاهد) میتواند حقیقت را نیز روشن تر و نورانی تر بسازد. یعنی بر نوری که حقیقت دارد بیفزاید. حقیقت را نورانی تر از آن بکند که هست. آیا حقایقی را که ما به آن ایمان داریم نورانی تر از آن نشده اند که هستند؟ و آیا این ما نیستیم که اساساً حقیقت را نور ساخته ایم. و آیا نیابستی روشنی و تاریکی را بخش و جابجا ساخت تا حقیقت بهتر شناخته شود؟

چشم مابه حقیقت نور می تاباند

ما حقیقت را به این دلیل نمی بینیم که حقیقت به چشم ما نور می تاباند. ما حقیقت را می بینیم چون چشم مابه حقیقت نور می تاباند و حقیقت، آن نور را به چشم ما بازمی تاباند. حقیقت، خودش نور ندارد. ما نور چشم خود را به او نسبت می دهیم.

تفاوت میان معرفت و خرافه

در تلاش رسیدن به معرفت، دو چیز مشابه را با هم مساوی می گیریم و بعنوان مساوی آنها را تلقی می کنیم. یا آنکه چیزی را تشبیه به چیز دیگری می کنیم ولی ناخودآگاهانه این تشبیه را فراموش نموده و یکی را مساوی با دیگری حساب می کنیم. بدینوسیله معرفت ما همیشه همراه و ملازم با یک خرافه است. برای نفی خرافه ای که در اثر این مساوی گرفتن مشابه ها، بایستی از تساوی دوباره به آگاه بود مشابه و تشبیه برگردیم. در واقعیت هیچ چیزی با دیگری مساوی نیست و بدینسان همه معرفت های ما خرافه است. (تشبیه حقیقت با نور، مساوی شمردن انسان ها در اثر مشابه بودن آنها، عینیت دادن پدیده ها با هم...)

اجبار به دیدن حقیقت

حقیقتی که نور است باید دیده شود. حقیقتی که خود را نور می نمایاند، معرفت خود را اجباری و ضروری می سازد. ولی حقیقت و معرفت حقیقت نیابستی اجباری باشد. من حقیقت را اگر خواستم می بینم. من مجبور به دیدن حقیقت نیستم. و حقیقتی که معرفتش اجباری است، خودش نیز جبر می ورزد.

آیا حقیقت، احتیاج به معلم دارد؟

اگر حقیقت این قدر دیدنش آسان و بلا واسطه و مستقیم است، پس چرا این قدر معلم و مروج و مفسر و راهنما دارد؟ بانور کردن حقیقت، مردم را کور و کج بین نسازد. حقیقت تاریک

است و دیدن حقیقت، احتیاج به تلاش دارد، ولی مردم می بینند.

فردگرایی، امتیازات اجتماعی را نابود می سازد

فردگرایی جنبشی است برای رهایی از امتیازات گروهی و ملی و طبقاتی و نژادی و دینی و حزبی. انسان بعنوان یک فرد، امتیاز دارد. امتیاز در بستگی و عنیت بایک گروه یا ملت یا طبقه یا نژاد یا دین یا حزب نیست. احساس داشتن امتیاز از تعلق به یک گروه، همیشه ایجاب حقوق سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ممتاز می کند. درحالیکه با حصر احساس امتیاز در فرد، قدرت ایجاد چنین حقوقی برای فرد نیست. برترین ارزش را به فرد دادن، جدا ساختن فرد از جامعه و قرار دادن فرد در مقابل جامعه و مقدم دانستن فرد بر جامعه نیست. با امتیاز به فرد، امتیازات از همه تعلق به گروه ها و... حذف می گردد و فرد با درک امتیاز در خود و از خود، این سائقه اش ترضیه می گردد و احتیاج به آن نمی یابد که با تعلق به یک گروه و با امتیازاتی که آن گروه در جامعه کسب می کند، به خود امتیاز بدهد. بدین شیوه بستگی و وابستگی به گروهها و اجتماعات و... برای کسب امتیازات کاهش می یابد. چون اینگونه کسب امتیازات همیشه با تابعیت از آن گروه همراه است و کسب این امتیازات، سرچشمه علم تساوی حقوقی در اجتماع می گردد. غرور به خود، خطر کمتری برای جامعه از غرور به یک اجتماع و گروه و حزب دارد. فردگرایی جنبشی برای رفع و نفی امتیازات اجتماعی بود.

چگونه می توان به آرزو رسید؟

میان دو تلاش جداگانه بایستی تفاوت گذاشت. ولی این دو تلاش می توانند همراه هم وهم زمان باهم باشند. یکی آنکه می کوشد آنچه درعالم آرزو و فکر است، کم کم بدست آوردنی سازد و دیگر آنکه می کوشد آنچه بدست آوردنی است به دست آورد و در دسترس همه گذارد. درهم آمیختن این دو تلاش باهم، سبب می شود که انسان بخواهد آنچه درعالم آرزو و فکر است با یک ضربه و یکراست «بدست آورد». روش بدست آوردنی ساختن یک فکر و آرزو، غیر از روش رسیدن به آنچه بدست آوردنی است می باشد.

مالکیت تابع اصل آزادیست

تو دارا هستی برای آنکه آزاد باشی؛ نه آنکه تو آزادی برای آنکه دارا بشوی. مالکیت شخصی بایستی تابع هدف آزادی باشد، نه آنکه آزادی وسیله برای ایجاد و توسعه بی اندازه مالکیت شخصی. از اینرو قوانین مالکیت شخصی بایستی از اصل آزادی سرچشمه بگیرد و برای تحقق اصل آزادی باشد نه برعکس. من آزاد نیستم برای آنکه دارا هستم، بلکه من برای تحقق آزادی و آنطور که ضرورت آزادیست، بایستی دارا باشم. الغاء مالکیت شخصی کارساز نیست، بلکه مالکیت شخصی را تابع اصل آزادی در اجتماع ساختن، مالکیت را وسیله تحقق آزادی همه خواهد ساخت.

راه مبارزه با تندروهای سیاسی

عدم امنیت اجتماعی، سبب ایجاد ترس و وحشت افراد و گروهها می شود. و ترس و وحشت افراد و گروهها سبب تحریک سائقه پرخاشگری می گردد و به تندرویهای سیاسی می کشد. مبارزه با فلسفه های تندرو و افراد و گروههای تندرو را بایستی با ایجاد امنیت اجتماعی (نه امنیت نظامی نه امنیت پلیسی) شروع کرد. امنیت اجتماعی، ترس و وحشتی را که سرچشمه پرخاشگری و تندروی است، میکاهد یا نابود می سازد. کشتن و شکنجه دادن و سرکوبی تندروهای سیاسی، مسائل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی را حل نمی کند.

هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد

هر صفتی که به خدا نسبت داده می شود، «صورتی از خدا» به ما می دهد. و حتی کلمه خدا را می توان یکی از همین صفات، برگزید که در آن صورت همان اسمش،

تصویر او را می‌کند. وقتی به خدا چند صفت نسبت داده می‌شود آنوقت خدا، یک خدا نیست بلکه به اندازه امکانات ترکیب این صفات باهم (ترتیب آنها نسبت به هم، تقدم صفتی بر صفتی دیگر، ساختمان این صفات باهم) می‌توان خدا داشت.

برای اصلاح هر دینی، بایستی ترکیب دیگری از این صفات را پذیرفت که در سابق حکمروا بر اذهان و دلها بوده است. مثلاً اگر محبت پیش از عدالت گذاشته شود یا فضل پیش از عدل گذاشته شود، دین تغییر می‌پذیرد.

عملاً هر مومنی در زندگی، هر لحظه خدایی دیگر را می‌پرستد چون طبق ضروریات آن لحظه، این صفات و کمیت و کیفیت این صفات را تغییر می‌دهد و جابجا می‌سازد. در زیر کلمه واحد خدا، هزاران هزار خدا می‌آید و می‌رود، بدون آنکه هیچ مومنی از آن خبردار شده باشد.

یک خدا را موقعی می‌شود رد کرد که آن صفات و شیوه ترکیب آن صفات، تثبیت بشود و طبیعاً تضاد میان این ترکیب ثابت و تناقض و ترجیح یکی بر دیگری، خیلی آسان است. ولی هر دینی، در طیفی از ترکیبات این صفات حرکت می‌کند. نفی خدا همیشه سبب حرکت ذهن مومن از یک تصویر خدا به تصویر دیگر خدا (ترکیب دیگری از صفات) میشود. تضاد میان صفات ترکیب شده در یک تصویر خدا، علت نفی همه امکانات ترکیب صفات خدا نمی‌شود. از این گذشته تضاد و حتی تناقض میان صفات هیچ چیزی، دلیل کافی بر عدم موجودیتش نیست. خیال مومن، می‌تواند طبق ضروریاتش خدائی تازه برای رفع احتیاج خودش بیافریند. در لحظه ای می‌تواند خدا را پدر آسمانی بداند، و در لحظه ای دیگر، داور همه اعمال بشمارد، و در لحظه ای دیگر هلاک سازنده و منتقم بخواند. تازه هر کدام از این برگزیدن و ترجیح دادن یک صفت بسته به سلسله مراتب صفاتی دارد که در پی آن می‌آورد. اینکه گفته می‌شود که از خدا، صورتی نسازید، معنی اش این است که تصویری که به ناچار از خدا در ذهنتان دقیقه به دقیقه پیدا می‌شود، تثبیت نکنید. هر لحظه به شکلی بت عیار درآید. نه اینکه خدا، صورتی نداشته باشد بلکه بی نهایت صورت دارد. ما با فلسفه، همیشه یک صورت را می‌توانیم رد کنیم. دینداری که به یک صورت از خدا چسبیده است و خدا را فقط و فقط همان صورت واحد میدانند، با قبول آن دلائل، دست از ایمان به خدا می‌کشند ولی از لحاظ خود دین نیز او بی دین بوده است چون با عنایت دادن خدا با یک صورت، برضد اولین دستور دین (که صورت سازی از خدا را منع کرده) رفتار کرده است. صورت یافتن خدا، نفی کردن خدا است. برای دینداری بایستی خیال متحرکی برای خلق تازه بتازه خدا داشت. اگر هر انسان قدرت کشیدن (تصویر) خدائی را داشت که لحظه به لحظه در ذهنش دارد (و تثبیت همه صورتهای جداگانه را می‌کرد، بدون اینکه ناخودآگاهانه از تصویر به تصویر دیگر برود

و شکل به شکل بشود) در بزرگترین معابد دنیا نمی توانست همه این تصاویر را آویزان کنند. مومن لحظه به لحظه صورتی از خدا برای خود می سازد و آنرا در زندگی بکار می برد و لحظه به لحظه بعد از کار برد آن تصویر خدا، طبق دستور دینش، آن تصویر را نفی می کند و جابجایی پیدا می کند یا آفرینش تصویر تازه ای از او را بازمی کند. کسانی که نفی دین را می کنند از پویایی (دینامیک) مفهوم خدا بی خبرند. اگر مبارزه شان با دکانداران دین نباشد، بایک تصویر ثابتی از خدا است، که طبعاً این مبارزه مومنین را وادار به تغییر تصویر خدای می کند. نفی کنندگان دین، باعث نهضت دینی می شوند.

جرئت به اشتباه کردن

چون من ایمان به عقل خود دارم، جرئت برای اشتباه کردن دارم. عقل من، می تواند اشتباهات مرا دریابد و تصحیح کند. هیچ عمل آزادی بدون اشتباه نمی شود. کسی که هیچ اشتباهی و لغزشی نمی کند، آزاد نیست. عقل برای «تصحیح اشتباه» است نه برای رفع و نفی اشتباه یا گریز از اشتباه. کسی که ایمان به عقلش ندارد از اشتباه کردن می ترسد و برای اینکه مبادا اشتباه بکند پیرو کسی می شود که جرئت پیش افتادن دارد. اشتباه کردن، گاه به گاه بسیار گران تمام می شود، اما سبب بکار انداختن عقل خود می شود. آنکه از اشتباه کردن واهمه دارد، از عقل خود هیچگاه استفاده نمی کند و به عقل خود بدبین می شود. کسی که از اشتباه کردن میترسد به دنبال رهبری می افتد. ولی رهبر هم اشتباه می کند. جرئت به اشتباه کردن، ایمان ما را به عقل خود محکم می کند. اگر با هزار اشتباه، عقل من یک گام به پیش بردارد، دوست تر از آن دارم که در پس رهبری هزار گام به پیش بردارم ولی عقلم جای خودمانده باشد.

دو نوع فکر

مادونوع فکر داریم. یک نوع فکر است که موقعی آنرا درمی یابیم که ما را فرا میگیرد، و نوع دیگری فکر وجود دارد که موقعی ما آنرا درمی یابیم که ما آنرا فراگیریم. مشتبه ساختن این دو فکر سبب رفتار اشتباهی با آنها می شود. فکر که بایستی ما را فرا گیرد تا دریابیم می کوشیم بر آن غلبه کنیم و فکری که بایستی ما آنرا فرا بگیریم، خود را در اختیار او می گذاریم و خود را به او تسلیم می سازیم. طبعاً در این مشتبه سازی هیچکدام از آنها را در نمی یابیم.

لذت از تزلزل

حس عدم اطمینان بسیاری از مردم، سبب میشود که از متحرک ترین افکار،

منجمد ترین عقاید و خرافات را بسازند. برای داشتن افکار متحرک، بایستی از تزلزل لذت برد.

چرا خدا را به معلمی نپذیرفتم

من از خودم درس یاد میگیرم چون به اشتباهات خودم پی می برم. به همین خاطر خدا را به معلمی خود نپذیرفتم؛ چون اشتباه، معلمی است که همیشه همراه منست. از هر اشتباه، درسی را که می آموزم همیشه بخاطر دارم ولی درسهای خدا را زود فراموش می کنم. و احتیاج به مفسر و مترجم ندارم، و درسی را که نفهمیده باشم دوباره به همان اشتباه رجوع می کنم و حتی همان اشتباه را از سر می کنم. خدا هنوز اشتباهات انسانی نکرده است و درد انسانی از اشتباهات انسانی نبرده است. علم انسانی همیشه زائیده از درهائست که از اشتباهاتش دارد.

چاره درد انسانی، تسکین و مرهم گذاری روی درد، و فراموش ساختن آن، یا لذت بردن از درد نیست. درد هر اشتباهی تأموقعی بجای ماند تا آن اشتباه، تبدیل به علم شود. این دردهای من هستند که مرا با خودم آشنایم سازند. معرفت من از خود، در اثر کشش و دوام همین دردهای اشتباهات بوده است، و حل مسائل زندگی من، موقعی است که این اشتباهات را در اثر همین دردها (که علامت آنها هستند) در یابیم. معرفت اجتماع از خود، موقعی است که در اثر درهائی که از اشتباهات خود می برد، به اشتباهات خود پی ببرد، و معرفت، چیزی جز رفع اشتباهی بعد از اشتباهی نیست. معرفت، معرفت اشتباهات است. یک اشتباه را کسی رفع نمی کند تا دیگر اشتباه نکند، بلکه رفع می کند برای آنکه اشتباهی دیگر بکند. عدم درک یک اشتباه، راه درک اشتباه دیگر و رفع آن اشتباه را می بندد. تکرار یک اشتباه، نه تنها درد دوباره از همان اشتباه است بلکه درد مضاعف از همان اشتباه است. برای «دردی تازه داشتن» بایستی اشتباهی تازه کرد. کشف یک اشتباه تازه، نقطه آغاز کشف یک معرفت تازه است.

یک تجربه و چند نتیجه

بیان تجربیات تلخ برای آنست که دیگران را از تکرار آن تجربه باز دارد، ولی بیان یک فکر تلخ نبایستی ما را از تفکر دوباره درباره آن فکر باز دارد. بعضی تجربیات و افکار هست که هر کس بایستی از نو بکند ولی تاریخ تجربیات و افکار، او را از تجدید آن

تجربه یا فکر بازمی دارند. بعضی تجربیات و افکار است که هیچگاه کسی نمی تواند با آموختن از دیگری، درک کرده باشد. ولی این تجربیات و افکاری که هر نسلی دوباره تکرار می کند همیشه نتایج مشابه و مکرر نمی دهد، بلکه نتیجه گیرها فرق می کند. دو نسل با دو تجربه مساوی دو نتیجه مختلف می گیرند. ازاینرو وقتی ما نتایج تجربیات و افکار خود را به نسل تازه می دهیم برای آن نیست که آنها همان تجربیات و همان افکار را دوباره نکنند، بلکه برای آنست که همان نتیجه هارا نگیرند که ما گرفته ایم. ازاینرو آشنائی با تجربیات گذشتگان لازمست تا برای نتیجه واحد و ثابتی یک تجربه را همیشه تکرار نکنیم. هر تجربه ای ولو تکراری، می تواند سرآغاز نتیجه گیری تازه ای باشد.

حد عمیق شدن

مطالعه هیچ کتابی ما را عمیق نمی سازد، بلکه ما در مطالعه کتابها می کوشیم تا به آخرین حد عمق خود برسیم. اگر تلاش برای عمیق شدن خود هنگام مطالعه، از عمقی که آن کتاب دارد تجاوز کند، آن کتاب برای ما ملالت آور و خسته کننده می شود و اگر آخرین حد عمق ما هیچگاه به عمق نویسنده کتاب نرسد، همیشه خواندن آن کتاب را تکرار می کنیم به امید آنکه بار دیگر شاید به آن عمق برسیم. ولی عمقی را که خواننده ندارد، نمی تواند با خواندن، درخود بسازد. انسان، چاهی نیست که بتواند به دلخواه بیشتر حفر کند. و ازاینگذشته ما بایستی آنقدر خود را حفر کنیم، که چشمه ما بزیاید. مقصود از عمیق شدن، چشمه شدن است، آبهایی که از ما می تراوند نشان عمق چشمه نیست بلکه نشان اعماق دسترسی ناپذیر است. انسان بایستی آنقدر عمیق شود که سرچشمه بشود.

موفقیت، حقانیت نمی دهد

در جامعه ای که آگاهبود تاریخی وجود ندارد یا بسیار ناچیز است، میتوان با کاربرد حيله و زور به قدرت رسید و با رسیدن به حکومت، به روشی حکومت کرد که «تاریخ و روش به قدرت رسیدن» فراموش کرده شود و عدم حقانیت وسائل و روشهای به قدرت رسیدن در اثر حقانیت حکومت عادلانه کردن از خاطرها زدوده شود. در گذشته در اثر همین فقدان آگاهبود تاریخی، چه حکمفرما و چه حکمبردار، هر دو گذشته را فراموش می ساختند. ولی در جامعه ای که آگاهبود تاریخی بیدار می شود هر چیزی که ناحق و با زور و حيله به حکومت و قدرت رسیده است، حقانیت خود را از دست می دهد ولو آنکه صد یا هزار سال هم نسبتاً بخوبی حکومت کرده باشد. آگاهبود تاریخی، مبدء پیدایش هیچ قدرت و حکومتی را فراموش نمی کند و دو نوع معیار برای دادن حقانیت ندارد. حتی تاریخ افکار و عقاید و روشی که روزی آنها به سلطه رسیده اند، اعتبار آنها را متزلزل میسازد، با آنکه

نتایج یا موفقیت هائی بعد از سلطه خود داشته اند حتی از لحاظ ساختمان منطقی به نظر درست می نمایند. آگاهبودتاریخی بین دوره حکومت و دوره تلاش برای رسیدن به حکومت را فرق نمی گذارد و با یک معیار حقانیت آنها را می سنجد. حتی افکار و عقایدی که روزی با زور و اکراه آمده اند علیرغم عاداتهای طولانی به آنها و نتایج مثبتی که آن افکار و عقاید داشته اند، اگر حکومت خود را نیز از دست ندهند، اعتبار و ارزش خود را از دست می دهند، و یا از ارزش و اعتبار آنها می کاهد. تاریخ پیدایش هر قدرتی چه فکری چه حکومتی (سیاسی) چه تربیتی، سوال حقانیت آن فکری یا حکومت یا تربیت به موجودیتش هست. موفقیت ها و نتایج آن فکری یا حکومت یا تربیت، به مبده اش حقانیت نمی دهد و یا مبده ناخوش را فراموش نمی سازد.

انسان در ضعف، حقیقت را کشف می کند

استندال نویسنده مشهور فرانسوی مینویسد که: احساس غریزی من اینست که همه مردان مقتدر در گفتن و با دلایل قوی تر در نوشتن، دروغ میگویند. شاید این دروغگویی از همین جاست که این مردان در ضعف، حقیقت را کشف میکنند. وقتی به قدرت رسیدند آن حقیقت را به عنوان وسیله به کار می گیرند. اگر بشر، دوره های ضعف خود را نداشت، هیچ حقیقتی را کشف نمی کرد. و شاید در اثر این که، حقایق در ضعف مامتولد میشوند، شامل ضعف های ما هستند و میتوان آنها را وسیله و آلت ساخت! حقایقی را که ما در حالت ضعف با آنها خود را عینیت می دهیم، در حالت قدرت نمی توانیم خود را با آنها عینیت بدهیم. در حالت ضعف ما، عینیت با آن حقایق، ما را قوی می ساختند ولی وقتی ما مقتدر شدیم، «با وسیله ساختن آن حقایق» مقتدرتر می شویم. آنچه دیروز در اثر عینیت دادن با خود مرا قوی می ساخت امروز در اثر آلت شدن، مرا قویتر می سازد و علت این تغییر حالت، من نیستم بلکه حقیقت از همان آغاز مرا بخود کشید چون امید مقتدر ساختن مرا به من داد. حقیقتی که به من قدرت می دهد و برای آن حقیقت است چون قدرت می دهد، روزی بایستی به آلت تقلیل داده شود تا قدرت بیشتر بدهد. مقتدر دروغ می گوید، چون راستگویی در آغاز راه رسیدن به قدرت است.

فکری که از آزادی می ترسد، قدرت ندارد

اجتماع دینی یا ایدئولوژی یکی که ازدادن آزادی به افکار دینگران میترسد، قدرت

واقعی ندارد. هیچ فکر مقتدری، از آزادی در اجتماع نمی ترسد. کاربرد زور برای نابود ساختن آزادی، همیشه علامت ترس و وحشت اجتماع یا عقیده‌ای است که بظاهر صاحب قدرت است. قدرت حاکم، همیشه قدرت واقعی نیست. با زور نمی توان آزادی را از بین برد با آنکه میتوان آنرا به تمویق انداخت. با زور می توان یک فکر را کوبید ولی باز فکر دیگری پیدا خواهد شد که احتیاج به آزادی خواهد داشت، تا موقعیکه انسان می اندیشد و طور دیگری تواند بیندیشد، احتیاج به آزادی را نمی توان از بین برد.

اشتباه کردن

اصطلاح اشتباه کردن ما را به اشتباه می اندازد. چون این اصطلاح ما را به آن معتقد ساخته که در عمل کردن و کردن اشتباه پیش می آید. طبعاً اگر هیچ عملی نکنیم، هیچ اشتباهی نیز نخواهیم کرد. ولی درست با عمل نکردن اشتباه بزرگتر و بیشتر می کنیم.

آزاد شدن از سر اراده آزاد

آیا ما ترجیح می دهیم که کمتر تقصیر کرده باشیم و کمتر گناه داشته باشیم یا بیشتر آزاد باشیم؟ کسیکه می خواهد کمتر تقصیر داشته باشد، میکوشد تا هر چه می تواند از اراده آزاد بکاهد. از اینرو ایمان به اینکه اراده اش آزاد است، ندارد. آنکه ارزش به آزادی می دهد، تقصیر را هم ضمیمه آزادی و اراده آزاد می داند. و با همه تقصیرها، اراده آزاد را دوست دارد. «شوم ساختن بی اندازه تقصیر» و «منفور ساختن بی اندازه تقصیر» هدفشان «ایجاد نفرت از اراده آزاد» و «رهایی از گیر اراده آزاد» است. از روزیکه خدا و اجتماع کاری جز حسابرسی تقصیرهای انسانی ندارند مردم برای رفع تقصیر، یا از «ایمان به آزادی اراده شان» میکاهند یا یکجا تسلیم اراده دیگری (خدا، رسول، رهبر، جامعه) میشوند و از سر اراده آزاد راحت می گردند.

تغییر ایده آنها بجای اجرای بهتر همان ایده آنها

برای رفع اشتباه از اعمال و بی نتیجهگی یا کم نتیجهگی اعمال، نایستی برای تحقق ارزشها و ایده آلهائی که داریم بیشتر کوشید، بلکه بایستی خود آن ارزشها و ایده آنها را عوض کرد.

تفکر، فراتر از دستگاههای فکری است

همه تفکرات انسانی را نمیتوان در یک دستگاه فکری (یک سیستم فلسفی، یک جهان بینی، یک ایدئولوژی یادین) گنجانید. فکر ما بایستی پای بند یک دستگاه فکری نشود.

ما بیش از هر دستگاه فکری هستیم. آن کسی آزادانه می اندیشد که بتواند از دستگاه فکریش (از فلسفه اش، از ایدئولوژی، از عقیده اش) فراتر بیندیشد. مرز اندیشه او، مرز دستگاه فکری او نیست. متفکر، خود را محدود به دستگاه فکری که اندیشیده نمی کند. ولی هر متفکری، برای انضباط فکری به خود دادن، بایستی در عمرش یک دستگاه فکری بسازد. ساختن یک دستگاه فکری، برای زندانی ساختن خود در آن دستگاه نیست.

تجدید، نظر در معرفت - خوب و بد

همه به قاطعیت میمانند که خوب و بد چیست و برای آنچه خوبست، برضد آنچه بد است می جنگند. آنها اگر در آنچه از خوبی و بدی می دانند اندکی شک می کردند و چنین اطمینانی به آن نداشتند، علیه بدیها با آن بیرحمی و سختی نمی جنگیدند. معرفت ما از خوبی و بدی، سبب پاره شدن وضدیت آنها با هم شده است. بدیهای ما در اثر معرفت ما، بدتر و خوبی های ما در اثر معرفت ما، خوبتر شده اند.

یک عمل ولی اندازه های مختلف

معرفت، اندازه گرفتنی است و هیچ کسی بد اندازه نمی گیرد، بلکه هر کسی طور دیگری اندازه می گیرد چون واحد اندازه اش با دیگری تفاوت دارد. نتیجه اندازه گیری ما ارزشی است که ما به اشیاء و اعمال و اتفاقات می دهیم. از این گذشته ما تنها یک معیار (واحد و اندازه) نداریم. ما معیارها داریم و در درساماد آنست که نتایج اندازه گیریها با معیارهای مختلفمان را با هم مقایسه نمی کنیم و فراموش می کنیم که معیارهای متفاوت بکار برده ایم. در کیفیت های زندگانی، بر تعداد این معیارها افزوده می شود. مثلاً ما کسی را طبق کیفیت دوستانمان، با معیار دیگری می سنجیم و طبق کیفیت دشمنانمان با دیگری، اعمال و افکار او را با معیار دیگری می سنجیم. بالطبع یک عمل مساوی از چند انسان یک اندازه پیدانمی کنند، چون واحد اندازه گیری را ما ناخودآگاهانه در هر موردی تغییر داده ایم. برای آنکه با ارزش قضاوت های اخلاقی و اجتماعی و سیاسی خود بهتر آشنا شویم، بایستی آگاه بودانه در آن مطالعه کنیم که تحت چه قاعده و روشی معیارهای اندازه گیری خود را از مورد به مورد، از شخص به شخص، از گروه به گروه تغییر میدهیم. مقایسه نتیجه ها با هم بی فایده است (درست همین نتیجه مقایسه هاست که قضاوت ما را تعیین می کند) بایستی تفاوت ناآگاه بودانه معیارهای بکار گرفته را شناخت. از این گذشته بایستی اعمال و افکار دوستان در طیفش و دشمنان در طیفش

را با یک معیار سنجید. اگر اعمال و افکار دوست و دشمن با یک معیار سنجیده می شد، بیشتر متوجه وجوه مشترک اعمال و افکار آنها می شدیم تا وجوه متضاد اعمال و افکار آنها. اساساً دو عمل و دو فکر ضد همدیگر چون با دو معیار، متضاد اندازه گرفته شده اند. تضاد معیارهای متضاد خودما که از تضاد آنها وحتى از وجود آنها جز یک معیار، بی خبریم سرچشمه می گیرد.

قدرت درد کشیدن

درد کشیدن تلخ است چون به عنوان ضعف و پستی احساس می گردد. ولی درد رسانیدن (عذاب دادن دیگری) در طبیعت ما لذت آور و شیرین است، چون به عنوان برتری و قدرت احساس می شود. برای آنکه تلخی درد کشیدن را از بین برد یا کاست، بایستی درد کشیدن را به عنوان برتری و قدرت، احساس کرد و عذاب دهنده را به عنوان پست تر و ضعیف تر شناخت. عذاب دهندگان، برای آن عذاب می دهند تا در درد کشنده، آن احساس ضعف و حقارت را دریابند. ولی وقتی با همه عذاب کردن دیدند که در درد کشنده کوچکترین احساس ضعف یا حق خودشان نمودار نمیشود، ناگهان به مطلب خود که ایجاد حس قدرت و برتری است مشکوک می شوند و یاس آنها را فرامی گیرد. عذاب دهنده، شروع به عذاب دادن خود می کند. بجای ایجاد حس قدرت و برتری در خود، ضعف و حقارتش بشدت نمودار می گردد. هنر درد کشیدن و مرد درد شدن و مرد شدن در درد، قرنهای همین بود که به مقتدرین اجتماع (امرا و روحانیون) ضعف و حقارت آنها را نشان بدهند. حتی طبقه پایین، با درد کشیدن در صبر، تنها ضعف و حقارت خود را نشان نمی داد بلکه ضعف و حقارت، مقتدرین را به مقتدرین برمیگردانید. با درد کشیدن و عذاب بردن هم می توان عظمت و قدرت خود را نشان داد. عظمت و قدرت در درد کشیدن، بر عظمت و قدرت بوسیله درد رسانیدن، تقدم دارد و این نکته حساس راهمه عذاب دهندگان می دانند. شکنجه هایی که با نهایت قساوت به دیگران می دهند، علامت همان احساس ضعف و خردی درونی آنها است که روز بروز می افزاید.

انسان آنچه‌ی که نیست، هست

انسان، آنچه دارد نیست. من چون خود را دارم و مالک خود هستم، نیستم. من چون خود را دارم، چون قوا و افکار و اعمال خود را مالکم، مستقل و طبعاً آزاد نیستم، بلکه انسان

آنچه را ندارد [و با شناختن داشته های خود و احساس کمی یا نفرت از داشته های خود، متوجه این نداشتنی های دوست داشتنی می شود] ولی می خواهد (دوست دارد) داشته باشد، هست. انسان، مستقل و آزاد است، چون آنچه می خواهد داشته باشد، و می خواهد باشد؛ هست. من در آنچه دارم و با آنچه دارم، آزاد نیستم. من در آنچه می خواهم داشته باشم و می توانم داشته باشم و می خواهم باشم، آزادم. تنها واقعیت مالکیت و موجودیت یک فکر، استقلال و آزادی اورامعین نمی سازد، بلکه اراده و رؤیای دوست داشتنی های او (آنچه می خواهد داشته باشد)، و خود را در آن داشتنی ها و بودنی ها، موجود گرفتن و تلاش برای آنها داشتن و آنها بودن، استقلال و آزادی او را مشخص می سازد.

کسیکه نمی تواند فکر دیگری را تحمل کند، نمی تواند به آن حمله شود

تحول در هر کسی، می تواند از دوره مختلف و متضاد صورت بگیرد. یا آنکه او، «پذیرا» هست و در گشودگی، می تواند «آنچه را می خواهد، بپذیرد» و آنچه را می پذیرد، او را تغییر می دهد. البته «این قدرت پذیرائی»، «تأثیر پذیری محض نیست، چون تأثیر پذیری محض، قدرت انسان نیست بلکه ضعف اوست. «پذیرفتن»، تسلیم شدن به آنچه می پذیریم، نیست، بلکه ما آنچه را می پذیریم، «در خود» می پذیریم. ما قدرت پذیرش دیگری را داریم، بدون آنکه خود را از دست بدهیم و با پذیرائی او، از خود بیگانه بشویم.

مورد دیگر آنست که انسان، گیرنده است و در غلبه و تصرف، آنچه را می خواهد، میگیرد، و بر آن غلبه می کند و بالاخره تصرف می کند و «از خود میسازد» و «به خود ملحق می سازد» و «در خود نابود می سازد» و بدینسان با غلبه بر چیزی، خود را از آن چیز تحول می دهد. مثلاً میتوان فرهنگ غرب را «گرفت»، بدین معنی که بر آن غلبه کرد و آنرا تصرف نمود و از خود ساخت. ما می توانیم در این غلبه و تصرف، غرب را در خود حل کنیم، بدون آنکه خود را از دست بدهیم. (در غرب زدگی ما به عکس به طور ناقص در فرهنگ غرب حل می شویم). قدرت پذیرائی، «قدرت مادر بودن» هرانسانی است و قدرت گیرائی، «قدرت پدر بودن» هرانسانی می باشد. قدرت گیرائی، بیشتر چشمگیر و خود آگاهانه و همچنین با تشنج و تلاش و مبارزه و مقاومت صورت می بندد. مثلاً بر یک دستگاه فلسفی یا بر یک فرهنگ نیرومند به آسانی نمی توان غلبه کرد و آنرا تصرف نمود. در حالیکه «قدرت پذیرائی» بیشتر ناخود آگاهانه و ملایم و بی سروصدا و بدون تلاش و تشنج و «بدون خواست

حاکمیت بر پذیرفته»، صورت می بندد. تحولی که در پذیرفتن، در انسان صورت می بندد، شکل «زائیدن ناگهانی و غیر منتظره» را دارد. در واقع، انسان نمی داند که از چه چیزهایی که خود پذیرفته، آبتن و بارآور شده و آنچه خواهد زائید، چیست. معمولاً در حین زائیدن، آن تحول را ناگهان احساس می کند و این تحول به او «احساس تولدی دیگر» (تجدید حیات) و «رستاخیز حیات» رامی دهد. این تحول، تحول مادرانه در هر انسانی می تواند باشد، ولی انسان امروزه علاقه بیشتر به «تحول پدرانه» خود دارد. می خواهد «آنچه بایستی اورا تغییر بدهد»، خود بگیرد و خود بر آن غلبه کند. میل به تحول مادرانه بسیار کمتر است. «پذیرفتن یک فکر»، محکوم شدن به آن، یا تابع آن شدن نیست. در پذیرفتن، رابطه حاکمیت و تابعیت میان ما و آن فکر یا پدیده نمی باشد. در حالیکه در گرفتن (تحول پدرانه) ایجاد رابطه حاکمیت و تابعیت، نقطه ثقل کار می باشد. بر آنچه ما غلبه می کنیم، بایستی حاکم و قاهر بر آن بشویم.

طبعاً کسانی که با رابطه حاکمیت و تابعیت (در برخورد با افکار دیگر) خو گرفته اند، از «پذیرفتن افکار» مشمزند و میترسند و از آن نفرت دارند. وقتی نتوانستند به فرهنگ غرب، غلبه کنند، و نتوانستند بر آن حاکم بشوند، فرهنگ غرب منفور آنها می شود و در ضمن چون فقط اشتیاق به «گرفتن فرهنگ غرب دارند»، قدرت تحمل افکار و طبعاً «حامله شدن از افکار» را از دست می دهند. کسیکه هدفش در برخورد با دیگران، غلبه بر افکار دیگرانست، نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند و کسیکه نمی تواند افکار دیگران را تحمل کند نمی تواند به آنها حامله شود.

برای تحمل افکار دیگران (که یک خوی دمکراسی است) بایستی هوس گرفتن افکار دیگر و غلبه بر افکار دیگر را از سر بیرون کرد. دمکراسی واقعی، احتیاج به «مادر شدن روحی» مردم دارد. در هر دمکراتی، یک مادر نهفته است.

بایستی خود را بزرگتر ساخت

دراثربستگی های مختلفی که ما همزمان باهم داریم، تصمیم گیری ما درباره خوبی و مفید بودن و خیر، دشواری می گردد. آنچه خوب برای من است و آنچه خوب برای خانواده و بالاخره عشیره من است، آنچه خوب برای گروه های مختلف من است، آنچه خوب برای طبقه من است و آنچه خوب برای هم عقیدگان من است و آنچه خوب برای جامعه و ملت من است باهم تفاوت دارند. احساس و آگاهی بود بستگی ها و شدت و کمیت این بستگی ها به همه این اجتماعات مختلف (که هیچگاه به یک قوت مساوی نیست و قوت

بستگی به هر کدام کم و بیش می شود و طبعا سلسله مراتب آنها در تقدم و تاخر عروض می گردد) درهم آهنگ ساختن این خوبیا با هم، در صرف نظر کردن از دین نظر گرفتن خوبی بعضی از آنها در یک موقعیت، در اینکه یک عمل برای من یا حزب من خوب باشد ولی برای جامعه خود مضرر بیندارم، تصمیم گیری فرق خواهد داشت.

البته تصمیم گیری همیشه بر مقیاس خوبی برای خود واز دیدگاه خود است فقط بستگیها، همه آن اجتماعات را بخود، ملحق می سازد، همه جزوی از خود و یا حلقه های به دور خود می گردند و خود بدینسان قشرهای مختلف پیدا می کند. قشر مرکزی، خود خود است. قشر بعدی مثلاً خانواده است و یا امت است و یا گروه و قوم خود است. ... چون همه این قشرها از خودند، طبق سلسله مراتبی که نسبت به خود دارند، دو خوبی با هم تطابق داده می شوند. تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی جامعه، تطابق دادن خوبی خود در یک عمل با خوبی حزب یا طبقه، و... به هر چه انسان بیشتر احساس همبستگی می کند، این تطابق دو مفهوم خوبی بیشتر صورت می بندد.

اجتماع هر چه پهناورتر و دامنه دارتر می شود، برای فرد مجرد ترمی گردد و بستگی مشکل تر و پیچیده تر میگردد. بستگی به خانواده تا بستگی به ملت، فرقی در همین انتزاعی شدن ملت برای فرد می باشد. برای ایجاد تقویت این بستگی، بایستی ملت یا جامعه بزرگ را برای خود ملموس و محسوس ساخت. وگرنه بستگی به یک فکر انتزاعی، برای غالب مردم بسیار مشکل است. و تا ملت و طبقه و هر گروه بزرگی برای فرد موجود محسوسی نشده است، وقشری از خود او نشده است، در تطابق خوبی خود با خوبی آن نخواهد کوشید و طبعا او فقط چیزی را خوبی می داند که برای خودش به تنهایی خوب است. بایستی در ایجاد بستگی های مختلف اجتماعی، خود را بزرگتر ساخت. خانواده من، قوم من، شهر من، انجمن من، اتحادیه من، حزب من، طبقه من، همعقیدگان من، ملت من، همه، از من، منی بزرگتر می سازند. در من، همه جمع می شوند و همه از من می شوند. هر چه من احساس این از من بودن را بکنیم، تصمیم گیری من درباره خوبی، بیشتر میان خوبیا و منفعت ها تطابق می دهند. آگاهبود طبقاتی، اراده ملی، آگاهبود اجتماعی، تلاش برای محسوس و ملموس ساختن یک امر انتزاعی است. جامعه بزرگ، طبقه وسیع و توده ای، همبستگی ملی برای افراد محسوس نیستند. قبول آگاهبود طبقاتی یا اراده ملی یا آگاهبود اجتماعی یک برنامه است نه یک واقعیت.

حقیقت کیست؟

پیلانوس از مسیح پرسید که حقیقت چیست؟ و مسیح به او پاسخ داد که من

حقیقت هستم ولی مسیح جواب «حقیقت کیست؟» را داد نه «حقیقت چیست؟» را. برای مسیح، حقیقت می توانست فقط یک شخص باشد، نه یک چیز. و مسیح میان دو شخص تفاوت می گذاشت چون پاسخ نداد که حقیقت خداست؛ بلکه گفت حقیقت، من هستم. یک انسان، خود را عین حقیقت می دانست.

گسترش افکار

وقتی همه مردم قدرت گسترش افکار را داشته باشند، متفکرین، افکار را نخواهند گسترد و طبعاً افکارشان را کوتاه تر خواهند نوشت و خواهند گفت و حجم کتابها روز بروز خواهد کاست. جایی «یک حرف» بس است که مردم قدرت گسترش هر فکری را داشته باشند.

انسان از آنچه غیراوست، هیترسد

دیگری چون «غیرازماست»، بد است. دیگری، چون غیرازماست، زشت است. بنابراین دیگری چون، غیرازماست، منفور است. دیگری چون غیر ازماست، دشمن است. نزاع با دیگری برای بقای من نیست بلکه برای آنست که من نامشابه با خود را نمی پسندم و هرچه نامشابه بامن باشد، یک ارزش منفی و ضد باخود می دهیم. نامشابه بامن، غیر ازمن، نمایستی باشد. دشمنی و ضدیت براساس حس درونی ما درمقابل دیگری بودن دیگری است. دیگری هم بایستی مثل ما باشد، عین ما باشد، از ما باشد، باما باشد. هرکسی با ماست که مثل ماست. نزاع انسان برای بقاء نیست بلکه برای عدم تحمل دیگر بودن دیگری است، برای ترس از تازه است. بدینسان یا دیگری بایستی مثل من شود، یا باید از بین برود. این ترس ذاتی انسان، در فلسفه هایش، جهان بینی هایش، ادیان، عقایدش، ایدئولوژی هایش شکل به خود گرفته است. هرکسی که فقط پابند آن فلسفه، آن عقیده... هست (مثل او شده است)، حق وجود یا ارزش موجودیت دارد یا به او می توان احترام گذاشت و به او اطمینان کرد.

ارزش انسان در اعتقاد به اسلام و کمونیسم

انسان برای آن ارزش (انسانی و سیاسی و حقوقی و اجتماعی) ندارد که معتقد به یک عقیده خاص (فلسفی، همدینی،...) هست، بلکه انسان برای آن ارزش دارد که می تواند

(یعنی قدرت آنرا دارد) که به هر عقیده ای خواست پیوندد و از هر عقیده ای که خواست جدا شود. ارزش انسان در مسلمان بودن، در کمونیست بودن (علم، اعتقاد به یک مشت معلومات یا نتایج علم نیست. اگر هم کمونیسم، علم باشد، یک کمونیست «معتقد به آن علم» است یعنی با علک سروکار ندارد بلکه با عقیده)... نیست بلکه در قدرت و امکان جنبش او از عقیده ای به عقیده دیگر است و حتی به این است که معتقد به هیچ عقیده ای نباشد. ارزش انسان به آزادی و امکانات آزادیست. یعنی به جنبش انسان در میان عقاید است بلکه همچنین میتواند دور از عقاید باشد.

ارزش والای ضد انقلاب

انقلاب، تنها یک نوع نیست که همیشه بطور مطلق خوب باشد. همانطور که تغییر، تنها یکنوع نیست که هر تغییری را بطور مطلق بستاییم. موافقت با تغییر، دلیل موافقت با هر تغییری و تحسین هرگونه تغییری نیست. تغییرهایی هستند که سکون بر آنها ترجیح دارد. انقلاب هم انواع مختلف دارد. کسیکه موافق با هر نوع انقلابی است، پدیده انقلاب رانمی شناسد. با نابود ساختن یک نظم اجتماعی و سیاسی، نیابستی ناخود آگاهانه امید و اشتیاق آنرا که بطور خودکار نظمی را که ما می خواهیم، ایجاد خواهد شد داشت. موقعی بایستی یک نظم اجتماعی و سیاسی را نابود ساخت که اطمینان کنترل شدنی و محاسبه پذیر برای ایجاد یک نظم اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مطلوب باشد. ولی بحسب معمول لذت از نابود ساختن یک نظم سیاسی یا اجتماعی و احساس قدرتی که به ما می دهد، چندانست که در باره بعد از نابودی و عدم خودکاری و خود جوشی نظم تازه کوچکترین فکری نمی کنیم. نابود ساختن محض یک نظم، بخودی خود انقلاب نیست؛ بلکه تهیه امکانات پیدایش نظم تازه و محاسبه پذیر بودن آن نیز، ارزش انقلاب را مشخص می کند، وگرنه انقلاب، بعد از مرحله نابود سازی از دست مردم خارج می شود، چون در هنگام انقلاب، مردم در تمامیتشان خود بخود نمی توانند «تصمیم مشترک باهم بگیرند و آن که در این هنگام تصمیم می گیرد، انقلاب را به نظمی می کشاند که می خواهد، و آنچه خود می خواهد در دهان مردم می گذارد. از اینرو انقلاب یک ارزش ثابت و واحدی نیست که همیشه خوب شمرده شود و آنکه انقلابی است، خیر و خوب و عالی و ستودنی باشد و آنکه ضد انقلابی است شر و بد و پست و نفرین کردنی باشد. انقلابات بد، بیشتر از انقلابات خوب بوده است. و چه بسا که ضد انقلاب بودن، خصوصیتی عالیتر و ارزشمند تر و ستودنی تر است. ما هر انقلابی را نمی پذیریم و ضد انقلاب بودن را هم ارزشی والا و قهرمانی می دهیم، و تنها انقلاب را برای اینککه انقلاب است نمی پذیریم. ما انقلابی را که می

می خواهیم، انقلاب و یژه ایست نه هر انقلابی. برای کردن چنین انقلاب و یژه ای، صبر و تحمل بایستی داشت.

آزادی برای ضعیف و آزادی برای مقتدر

آزادی برای ضعیف این است که حقوقش حمایت بشود و مورد احترام قرار گیرد. آزادی برای مقتدر اینست که حقوقش را بیفزاید (بیشتر حق داشته باشد) و طبعاً بایستی به حقوق ضعیف ها احترام بگذارد و بایستی از حقوق آنها حمایت کند. ضعیف ها از این ببعده حق دارند کارهایی انجام بدهند و افکاری بکنند که به حقوق آن مقتدر بیفزاید (حق آن دین، حق آن ایدئولوژی، حق آن حزب). احتیاجی را که انسان در دوره ضعف دارد غیر از احتیاجی است که انسان در دوره قدرت دارد. طبق رشد و افزایش قدرت دراو (یا در طبقه او، یا در گروه یا حزب او)، این حالت نیز تغییر می کند. ضعیفی که بقدرت رسید، آن آزادی را میخواهد که احساس قدرتش تقاضا می کند. میان خواست و احتیاج گذشته اش تا خواست و احتیاج تازه اش بسیار فاصله است. ضعیفی که قوی شد، دیگر آزادی را به معنای دوره ضعفش (حمایت و احترام) نمی فهمد و نمی خواهد. اما بحسب ظاهر، فریاد همان آزادی به مفهوم سابقش رامی زند و بحسب باطن آزادی به مفهوم فعلی اش را (گرفتن حقوق بیشتر) می خواهد.

قدرت جمع ضعیفاء، از ضعیفاء نیست

قدرتی که جمع ضعیف ها باهم دارند، متعلق به افرادش (ضعیف ها) نیست. چنین افرادی در اثر ضعیفشان نمی توانند حقوق خود را نگاه دارند ولی می توانند در یک جمع بندهی، سرچشمه قدرت بشوند. قدرت طلبانی که این واقعیت را کشف کردند، حامی طبقه های ضعیف و محروم می شوند، چون قدرتی که از جمع ضعیفاء پیدا می شود، مالک ندارد و البته چنین قدرت طلبانی (و چنین احزابی) علاقه به قوی ساختن فرد ضعیف ندارند. چون در این صورت خود ضعیفانی که قوی می شوند مالک آن قدرت دستجمعی خواهند شد. از اینرو گروهها و افرادی که قدرت می خواهند ولی به مقامات قدرت راه داده نمی شوند (محرومین از قدرت هستند) حامی ضعیفاء و محرومین می شوند و سنگ حقوق آنها را به سینه می زنند و حتی بیشتر از حششان برای آنها می طلبند، چون مطمئنند که این قدرتها، مال ضعیفاء نخواهد بود بلکه مال آنها خواهد شد.

انسان بخودی خود و از خود و برای خود وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. بلکه، فرد، چون دائما از دیگران می شود و برای دیگران می شود، بایستی هدفی در مقابل و بر ضد آن بگذارد که بسوی آن حرکت کند. بخواهد برای خود بشود، بخواهد از خود بشود. موقعی خودخواهی و خودپرستی رشد می کند که نگرانی و ترس از دیگران و از جمع شدن، و برای دیگران جمع شدن اورا فرامی گیرد. خودپرستی، گریز از جامعه مستبدیست که همه چیز را برای خود می خواهد و همه چیز را از خود می سازد. هر جا که منافع جامعه اولویت پیدا کرد، فرد که در مقابل جامعه ضعیف است، خود پرست می شود و حقوق خود را در زرنگی و حيله بازی و ریا و دورویی نجات می دهد.

ترازویی که در دست فرشتگان عدالت است

انسانی که به یقین می داند که ظلم و عدل، خوبی و بدی،... چیست و با این دانش می خواهد طرفداری از عدل و مظلومین بکند و ستمکاران را مجازات کند، بطور قطع خود ناعدالتی خواهد کرد و ستمکار تازه ای خواهد شد، چون انسان، چنین دانشی از عدالت ندارد. و مرز میان ظلم و عدل چنین روشن و چشمگیر، خط کشی نشده است. این جزمیت دانش ما درباره عدالت و ظلم سبب خواهد شد که بیش تر از آن ستم بکنیم که از ستم بکاهیم. کسانی که حساسیت برای عدالت دارند، کسانی هستند که این خط باریکی که ظلم را از عدل جدا می سازد می شناسند، و گرنه حس عدالتخواهی شان چنین حساسیتی نداشت. به همین علت، عدالت را تشبیه به میزان (ترازو) می کنند. چون عقربه ترازو، با دقت هر چه تمامتر وزن را نشان می دهد، ولی اعمال انسان را هیچگاه روی هیچ ترازویی نمی توان درست کشید. اعمال انسان کشیدنی نیست. این تشبیه لغتی ترازو به عدل، سبب گمراهی عدالت خواهان می شود، چنین ترازویی برای کشیدن اعمال انسان وجود ندارد، چون اعمال انسان، قابل کشیدن نیست. اعمال انسان آنقدر نتایج اصلی و فرعی پی در پی دارد و چه بسا نتایج فرعی و گمنام یک عمل، تبدیل به نتایج با اهمیت و اساسی میشود و هیچگاه در تاریخ گم نمی شود (با آنکه فراموش شود) و این نتایج، طبق منافع ناظر، در جوهی مثبت و در جوهی منفی است و در سرازیر شدن این عمل در جریان پهناتور و پیچیده تاریخ، وجوه مثبت و منفی اش، تحول پیدا می کنند که با هیچ ترازویی نمی توانیم بکشیم. فرشته چشم بسته عدالت نه تنها دو طرف مورد قضاوت را نمی بیند بلکه شاهین ترازویش را نیز نمی تواند ببیند.